

اعترافات: یک قبرپرست

ترجمه‌ی

[اعترافات: کنت قبوریاً]

ترجمه:

اسحاق دبیری رحمته

ه ۱۳۸۵/۱۴۲۷

این کتاب از سایت کتابخانه‌ی عقیده دانلود شده است.

www.aqeedeh.com

book@aqeedeh.com

آدرس ایمیل:

سایت‌های مفید

www.aqeedeh.com

www.islamtxt.com

www.shabnam.cc

www.kalemeh.tv

www.islamtape.com

www.blestfamily.com

www.islamworldnews.com

www.islamage.com

www.islamwebpedia.com

www.islampp.com

www.zekr.tv

www.mowahedin.com

www.sadaislam.com

www.islamhouse.com

www.bidary.net

www.tabesh.net

www.farsi.sunnionline.us

www.sunni-news.net

www.mohtadeen.com

www.ijtehadat.com

www.nourtv.net

www.videofarsi.com

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه

الحمد لله رب العالمين، والصلاة والسلام على إمام الموحدين، الذي أرسله رحمة للعالمين نبينا محمد وعلى آله وصحبه أجمعين، وبعد:

این رساله شامل چند حلقه‌ی شیرین و دلپذیر است، این حلقه‌ها داستان هدایت مردی را بازگو می‌کنند که مدتی در تاریکستان جاهلیت و دور از توحید در شبستان خرافات بسر می‌برد، و از قبرها تبرک به مسح و طواف آنها برمی‌خاست، بعد خداوند رحمت خود را شامل حال او نمود و او را به سوی نور توحید هدایت کرد و خداوند هر که را بخواهد بسوی شاهراه مستقیم هدایت می‌کند. فرد یاد شده بعد از نجات از گمراهی و ظلمات و دریافت نور و هدایت داستان و خاطرات خود را در این چند حلقه بشرح زیر برای خوانندگان بازگو می‌کند باشد که وسیله‌ی تنویر و روشنگری آنان واقع شود و آنان نیز عین راهی را در پیش بگیرند که او در پیش گرفته است.

این حلقه‌ها را در مجله «التوعية الإسلامية» که از طرف جمعیت «التوعية الإسلامية بالحج»^۱ صادر می‌گردد پخش کردم، بعد جمعیت یاد شده مصلحت در این دید این حلقه‌ها را در کتابی جمع‌آوری و پخش کند تا مسلمانان از آن سود ببرند، چرا که این حلقه‌های مبارک و گران‌قدر تأثیری بس شگرفت در درون افراد

کثیری داشته و باعث تذکر و روشنگری و موعظه‌ی آنها شده‌اند، چرا که رساله از اسلوبی ساده و روان برخوردار، و نویسنده‌اش استاد بزرگوار عبدالمنعم الجداوی نویسنده در نشریه‌ی «دار الهلال» و متأثر از دعوت سلف صالح، - رضوان الله علیهم - خود بسوی راه حق و صواب هدایت یافته و دیگران را با حکمت و موعظه‌ی حسنه بدان فرا می‌خواند.

ریاست محترم نیز که خود حامل پرچم توحید است و با تمام توان از آن دفاع می‌نماید و با عزم آهنینی و ثبات کم‌نظیر، که از سوی خداوند به او داده شده از مبانی توحید دفاع می‌کند و بر بینش و بصیرت بدان فرا می‌خواند این چند حلقه را به همه‌ی انسان‌ها تقدیم می‌دارد تا طریق هدایت و نور را دریابند، و از آن پیروی نمایند، و راه انحراف و گمراهی را بشناسند و از آن دوری گزینند.

خداوند هدایت کننده بسوی راه راست و درست است و او برای ما کافی و بهترین دلیل.

وصلی الله وسلم وبارک علی نبینا محمد وعلی آله وصحبه أجمعین.

ناشر

«خرافات» پیرزن مبتلانی است که خود را به گردن صاحبش آویزان می‌کند...!

«توحید» در بدو امر ویران می‌کند ... بعد ساختمانی از جدید بنا می‌نهد...!

بازگشت و توبه‌ی یک فرد «قبرپرست» سهل و ساده نیست...!

«توحید» به اراده آگاهانه نیاز دارد.

به دلیل بیشتر از یک سبب در نوشتن این اعترافات متردد بودم، بعد به دلایلی چند اقدام به نگارش آنها نمودم و در واقع اسباب تردد و اقدام یکی بود. بعد ترسیدم که برخی این عنوان را بخوانند و بگویند ما را به خرافی پنداشتن یکی از بزرگان «قبرپرست» چه حاجت؟، اما به منظور اینکه برخی از خوانندگان محله‌ای که من قبل از تصحیح عقیده‌ام در آن زندگی می‌کردم اعترافات مرا بخوانند و آنرا بفهمند و بدینوسیله از ظلمت خرافات رهائی یافته وارد فضای نورانی توحید شوند، آری فقط به همین خاطر بود که خواستم حقیقت وضعیت و عقیده خود را بر مردم بنمایانم شاید سبب هدایت بعضی از آنها به سوی توحید شود؟.

بنده یکی از سران تعظیم کنندگان برای قبرها بودم به هر شهری که می‌رفتم و در آن گور شیخی موجود بود ... فوراً خود را بدان می‌رسانم و به طوافش بر می‌خاستم... خواه اطلاعی از کرامات و خوارق آن در دست می‌داشتم یا خیر ... حتی بعضی اوقات کرامتهائی را برای آن اختراع می‌کردم ... یا در تصور و خیال خود آنها را اهل کرامت می‌دانستم ... اگر پسر امسال در امتحان پیروز شود بخاطر فلان مبلغ کلانی است که در صندوق نذرها انداخته‌ام. اگر همسرم شفا یابد به خاطر چاقی فلان قوچی است که برای فلان ولی از اولیای خدا قربانی کرده‌ام!.

وقتی برای تنظیم کار مجله اسلامی که اهداف مسجد جامع «العزیز بالله» قاهره و تعدادی دیگر از مساجد را نشر می‌نماید و رسالت اولیه‌اش نشر توحید و تصحیح عقیده است با دکتر جمیل غازی ملاقات کردم به حکم دیدارهای مکرر لازم بود که نماز جمعه را در مسجد جامع العزیز بالله ادا کنیم ... دکتر جمیل با اسلوبی ساده و استدلال عقلی بسیار قوی و قانع کننده منحنی خطرناکی در عقیده توضیح داد و آنرا شرک به خدا نامید چرا که بنده‌ای بر اثر غفلت و ضعف عقلانیت از مخلوق مرده طلب نصرت و استعانت می‌نماید!!.

هم هجوم دکتر و هم بیان حقیقت مرا گرفتار ترس و بیم کرد ... و براستی درک و کشف حقیقت برای افراد غافل چقدر ترس برانگیز است ... اگر دکتر جمیل به همین مقدار اکتفا می‌کرد کافی بود، اما او هر بار که خطبه می‌خواند با اصرار فراوان روی موضوع تأکید می‌کرد ... گور و قبر تنها در برگرفته یک بنده مرده است ... چه بسا که بعضی اوقات احتمال دارد که گور حتی از استخوانهای پوسیده‌ی بدون سود و زیان نیز خالی باشد!.

در بدو امر تکانی خوردم و توازن خود را از دست دادم ... محزون و غمناک بعد از ادای هر نماز جمعه‌ای بخانه برمی‌گشتم ... کابوسی بر سینه‌ام می‌نشست ... احساس و مشاعر را به زنجیر می‌کشید ... با مشقت فراوان در صدد بودم خود را از این خطر و اضطراب نجات دهم ... آیا طی مدت سالهای گذشته در گمراهی بسر برده‌ام؟ یا واقعاً دوستم دکتر در موضوع مبالغه کرده است ... من معتقدم هر کس به شهادت تلفظ ورزد ممکن نیست که بخاطر لغزش یا خطائی کافر تلقی شود.

چیز دیگری که شعله‌ای از آتش به دل من انداخت و آرام آرام اطمینان مرا بکام خود فرو برد این بود که دکتر مرا در رویارویی آشکار با اولیای صاحب قبور قرار داد ... و این در حالی بود که مبلغان و خطیبان صبحگاهان و شامگاهان بر روی منابر اعلام می‌کردند هر کس باعث اذیت ولیّ شود با خدا وارد جنگ شده است زیرا

حدیث صحیحی در این معنی وجود دارد و من نمی‌خواهم با اصحاب قبور و بارگاهها وارد جنگ شوم ... چون بخدا پناه می‌برم از اینکه با او وارد جنگ و ستیز شده باشم!

با خود گفتم: سالمترین وسیله دفاع یورش بردن (بر خصم) است برای این منظور چند صفحه‌ای از احیاء العلوم غزالی، و چند صفحه‌ای از لطائف المنن ابن عطاء الاسکندری را مطالعه و چند کرامت همراه با نام صاحبان آن و مناسبت وقوعشان بر صفحه دل حفظ و آماده نمودم برای جمعه دَوّم دوباره به نماز جمعه او رفتم خشم خود را به زحمت کنترل کردم و به سخنان دکتر گوش می‌دادم چون درس خود را به پایان رساند بعد از خاتمه درس اصرار داشت که به خانه‌ی او بروم و غذای او را تناول کنم، بعد از صرف غذا به شدت بر وی تاختم و برای یورش بر او بر دو عامل و دلیل تکیه داشتم.

اول: مقدار فراوانی از کرامات را حفظ کرده بودم.

دَوّم: اعتماد و اطمینان کامل داشتم که عمل و تهاجم من باعث ناراحتی او نمی‌شود چون من در منزل او هستم و طعام او را خورده‌ام، بدین وسیله از خشم او در امان هستم عبارتی به این معنی را با وی در میان نهادم: «تنها کسانی مقام اولیاء را درک می‌کنند که در صفا و شفافیت نفس به درجه و مقام آنان رسیده باشند، زیرا آنان مردان مخلص خدایند، لذا خداوند آیات و نشانه‌های به آنان بخشیده که به سایر اشخاص نبخشیده است و ...»، دکتر منتظر ماند تا من حرفم را به آخر رساندم و تهاجمات خود را بر وی ریختم و من در درون خود احساس می‌کردم چیزی ندارد که در مقام پاسخ به من بگوید.

دکتر در پاسخ گفت: آیا اعتقاد داری که یکی از این مشایخ نزد خداوند از پیغمبر محترم‌تر باشد؟

در کمال بهت‌زدگی گفتم: نه

پس چطور برخی از آنها روی آب می‌روند یا در هوا پرواز می‌کنند یا میوه‌های بهشت را در روی همین زمین می‌چینند ... در حالیکه رسول الله ﷺ هیچ‌یک از این کارها را نکرده است؟.

همین اندازه برای قانع شدن و برگشتن از عقیده قبلیم کافی بود... اما تعصب - خداوند بکشدش - مانع از آن شد که به این سادگی تسلیم شوم ... چگونه فرهنگی را رها کنم که بیشتر از سی سال است با آن زندگی می‌کنم ... شاید بذات خود غلطی هم قاطی آن شده باشد ... ولی مگر غیر از این است که من آن را بعنوان حقیقتی - که حقیقتی دیگری سواي آن وجود ندارد - فهم کرده‌ام.

وعدۀ دادم که از جدید - از نو مطالعه را شروع کنم و به مطالعه کتابهای موجود در کتابخانه‌ام - که مملو از کتاب بود - روی آورم ... بعد به نزد دکتر برگردم و گفتگویمان تا پاسی از شب ادامه یابد. من از بزرگان عشاق و دلباخته‌گان صوفیها بشمار می‌آمدم چرا؟ چون اشعار و موسیقی و الحان آنها را که ترکیبی از میراث ملی و لحنهای قدیمی متنوع بود بسیار دوست داشتم و بدان علاقه‌مند بودم، اشعار فارسی، شرقی و اشعار باقی مانده از بندگان، و طبل آفریقایی که به تنهایی نواخته می‌شد، یا نی مصری حزن و ناله برانگیز همراه با برخی از اشعار که از ملاقات میان عاشق و معشوق در سحرگاهان خبر می‌دهد. [برای من دلربا و ترک ناکردنی بود].

به این سبب، و سببهای ناگفته‌ی دیگر ... صوفیها را دوست داشتم، و عاشق تصوف بودم، و اشعار بسیاری از اقطاب تصوف بر صفحه قلب خود از حفظ داشتم، بخصوص اشعار «ابن الفارض» را ... و تمام صحبت‌م که در مقابله با دکتر از آن استفاده می‌کردم این بود که دکتر و امثال او از منادیان توحید، خواستار روح دین نیستند، بلکه آن را از خیال مجرد می‌گردانند و باید دکتر و امثالش به مقامی برسند که صاحبان کرامت بدان رسیده‌اند، تا حقیقت و ماهیت کرامت را دریابند، زیرا تنها کسی موج را می‌شناسد که خود دریا را دیده باشد، و فقط کسی از عشق سر در

می‌آورد که خود گرفتارش گردیده باشد. و این هم اسلوبی است صوفیانه در روش استدلال، و صوفیها شعر مشهوری در این زمینه دارند!.

برای اینکه وجدانم گرفتار اضطراب نگردد و احساساتم خرد نشود، تلاش کردم از ملاقات دکتر خودداری کنم، اما او دست‌بردار نبود... با امر عجیبی روبرو شدم، زنگ منزلمان زده شد، رفتم تا در را باز کنم، با دکتر روبرو شدم، هر چند برایم باور نکردنی بود. آمده بود تا از علت عدم حضورم در نماز جمعه سؤال کند... طبق عادت از مسائل مختلف سخن بمیان آوردم، وقتی از علت عدم حضورم در نماز جمعه سؤال کرد. به صراحت گفتم: راستی از شما مأیوس شده‌ام!.

در پاسخ گفت: اما من از تو مأیوس نیستم و خیر و نیکی فراوان برای عقیده در تو می‌بینم: در دل خود گفتم: می‌خواهد تدریجاً مرا بسوی راه و روش خویش جذب کند. کتابی در نزد او یافتم که خودش آنرا در سیره «محمد بن عبدالوهاب» به نگارش درآورده بود.

گفتم: آیا امکان دارد این نسخه از کتاب را بمن بدهی؟

گفت: همین نسخه را به شما نمی‌دهم ولی به تو وعده می‌دهم نسخه دیگری برایت تهیه کنم.

این یک روش دائمی او برای تحریک من بود ... هر چه را که از او می‌خواستم در مرحله اول بمن نمی‌داد، نسخه را از او پنهان کردم و از بازگرداندنش به نزد او خودداری ورزیدم.

بعد از نیمه شب شروع به خواندن و مطالعه کتاب نمودم، موضوع و اسلوب آن چنان مرا تحت تأثیر خود قرار داد که تا صبح نخوابیدم.

هر چند حجم کتاب کوچک بود اما همچون طوفان و زلزله مرا تکان داد، و دل و جانم را ربود، و در حاشیه افق جدیدی قرار داد. حکایت و داستان شیخ محمد بن عبدالوهاب و داستان دعوتش و رنج‌هایی که در راه آن تحمل کرده بود و ... هرگاه

صفحه‌ای از آن مطالعه می‌کردم، دل خود را با سطرهای آن قاطی می‌دیدم، و هرگاه بخاطر کاری کتاب را می‌بستم و رها می‌کردم، فکرم مشغول بحث و تحقیق روی سایر مباحث کتاب بود. در دل خود احساس گناه می‌نمودم که داستان شیخ را در بصره رها کرده و تا زمان بازگشت همراه او نبوده‌ام، یا او را در بغداد - که خود را آماده سفر به کردستان می‌کرد - رها کرده و صبر نکرده‌ام تا زمان بازگشت از دیار غربت به مملکتش او را همراهی کنم!

دکتر در کتابش می‌گوید: «شیخ الإسلام امام محمد بن عبدالوهاب» مجدد قرن دوازدهم است.

آیا شیخ بعد از این جوله و گردش طولانی گمشده خود را یافت؟
خیر، چون جهان اسلام در تب شدید جهل و انحطاط و عقب ماندگی رنج می‌برد، مُرد در حالی به دیار خویش بازگشت که قلبش مالا مال از درد و رنج کشنده بود، درد و رنج بخاطر سرخوردگی و عقب ماندگی جهان اسلام در تمامی زمینه‌های زندگی ... به دیار خود بازگشت و یک اندیشه شب و روز در ذهنش جولان می‌کرد.
چرا مردم را به سوی خدا دعوت نمی‌کند؟

چرا هدایت رسول الله ﷺ را به یاد آنان نمی‌آورد؟
چرا ... چرا؟

پس باور و اعتقادی که دکتر خواهان ترویج آن است حتماً بنیه و اساسی دارد، و از فراغ نیامده است ... از قرن دوازده هجری استارت آن زده شده و امام محمد بن عبدالوهاب در فکر بوده تا ساختمان و بارگاه قبور را ویران نماید، و شبح خرافات را خرد کند، و مکر شعبده‌بازانی را که روی شریعت را بوسیله یاوه‌گویی و چرندیات خود لکه‌دار کرده‌اند - چرندیاتی که در گذر زمان آن چنان قداست پیدا کرده که دل مسلمانان را از آنان می‌رباید - از ساحت آن دور نماید، این بود که به فکر ازاله آن افتاد، کتاب در این زمینه می‌گوید:

«تأثیر این اعمال بر دلها چه بسیار شدید بود».

تاریخ‌نویسان در جواب آنچه که استاد احمد حسین در کتابش «مشاهداتی فی جزیره العرب» نقل می‌کند، می‌گویند. مردم مشارکت با شیخ را در موضوع بریدن درختان و ویران نمودن قبه‌ها بر قبور، نپذیرفتند، شیخ به تنهایی اقدام به این اعمال نمود تا اگر فرضاً بدی یا شری در آن وجود داشته باشد فقط متوجه شیخ شود و بس!.

آیا آنچه کیان و موجودیت مرا به تزلزل انداخته بود همان خوف و ترسی بود که از دیگران به ارث گرفته بودم؟ همان ترسی که مردم شهر «العینة» را وادار کرد شیخ را به تنهایی رها کنند تا درختان و قبه قبر زید پسر خطاب را به تنهایی ویران کند. نکند گرفتار خشم و نفرین‌های کرامات این اماکن و صاحبانشان شوند...

مطالعه کتاب را ادامه دادم و احساس کردم با خواندن هر صفحه‌ای سنگ بزرگی از دیوار توهمات اعماق درونم از جای خود کنده و دور انداخته می‌شود ... چون به نیمه کتاب رسیدم احساس کردم شکاف عمیقی که در درونم بوجود آمده است، روز بروز وسیعتر و عمیقتر می‌شود و نور و یقینی از ناحیه آن به درونم نفوذ میکند، اما ظلمت و شیخ تاریکی که در قلبم لانه ساخته بود همواره مزاحم نفوذ نور و روشنایی می‌گردید. این بود که در لحظاتی شعاع نور کانون دل مرا روشن می‌کرد، و در لحظاتی ظلمت و تاریکی بر آن مستولی می‌گردید!

براستی دکتر بر من پیروز شده بود ... مرا در حالی رها کرد که با نفس خود وارد مبارزه شده بودم ... و همگام با شیخ محمد بن عبدالوهاب راه‌پیمایی توحید را ادامه می‌دادم، و بخاطر موانع و نقشه‌های که سد راهش می‌شدند دلم بحالش می‌سوخت، و از وضعیتش مضطرب و نگران ... در حالی که در شهر العینة حد زنا بر یک زن زناکار اقامه می‌کرد، عملش باعث برافروختن خشم حاکم «الأحساء» سلیمان بن محمد بن عبدالعزيز الحمیدی گردید، چون او از ناحیه دعوت جدید و صاحبش احساس خطر می‌کرد نامه‌ای به حاکم العینة (ابن معمر) نوشت، در این نامه به او

دستور داد که شیخ را هرچه سریعتر بقتل برساند و بار دیگر به دایره‌ی خرافات و یاوه‌گوئی برگردد.

اما از آنجا که ابن معمر با شیخ رابطه‌ای خویشاوندی سببی داشت زیرا ابن معمر دختر خود را بعقد نکاح او درآورده بود. در کشتش تردد کرد، اما او را به یک اجتماع سری پشت درهای بسته فراخواند و نامه حاکم «الأحساء» را بر وی خواند و خط یأس بر تمامی آروزهای وی کشید و به او گفت: نمی‌تواند با امر حاکم «الأحساء» مخالفت ورزد چون زور رویارویی با وی را ندارد، شاید این لحظه لحظه یأس و ناامیدی بود، و بی‌ایمانی ابن معمر برای شیخ مکشوف و معلوم گردید. اما این وضعیت بر ایمان و توحید شیخ افزود. یک قاعده بر حاکمان طاغوت صفت حکمرانی می‌کند و آن، این که همواره به جنگ و مخالفت با منادیان و دعوتگران حق می‌پردازند، شیخ بدون هیچ درنگ و عتابی پذیرفت که شهر «العینة» را ترک کند و در راه خدا و عقیده توحید هجرت نماید و به دنبال سرزمین دیگری برگردد تا عقیده و بذر توحید را در آنجا پیاشد!

صبح آن شب [که به مطالعه کتاب مشغول شده بودم] که از خواب بیدار شدم با یک سر و صدای غیرعادی مواجه گردیدم، خود را در رختخواب به این پهلوی و آن پهلوی انداختم، صدایی بگوשמ رسید که نه صدای خالص انسان بود، نه تماماً صدای حیوان. بع بع گوسفند، فریاد و سخن و عبارات نامفهوم ... با خود گفتم شاید رؤیای سنگینی دیده‌ام و هنوز رنج آنرا می‌کشم ... بعد متأكد شدم که بیدارم و در خواب نیستم اما این بار صدای بع بع گوسفند در گوشم طنین انداز شد ... همسر بر من وارد شد تا خبر جدید را برایم بازگو کند و خلاصه‌ی آن چنین بود که دختر خاله‌ام که در دورترین مناطق الصعید زندگی می‌کرد با شوهر و پسر سه ساله‌اش، اول صبح رسیده بودند و قوچی همراه داشتند!

گمان کردم که همسرم شوخی می‌کند یا دختر خاله‌ام پسری همراه دارد که نام او را قوچ نهاده است زیرا می‌دانستم که فرزندان دختر خاله‌ام در سالهای اولیه زندگی می‌میرند و بدین خاطر نام فرزند خود را قوچ نهاده تا زنده بماند - مثلاً - و این هم یک عادت معروف بود که در میان مردم الصعید رواج داشت، قبل از اینکه حقیقت موضوع را خوب دریابم، احساس کردم فرزندانم از در اتاق خوابم نزدیک می‌شوند، ناگهان و بدون اجازه در باز شد «قوچ» پشم‌آلود شاخداری چهار پا در را باز کرد و چون بچه‌ها او را دنبال کرده بودند و از دست آنان می‌گریخت دیوانه‌وار می‌گریخت، و هر چه را که مانع سر راهش می‌شد خرد می‌کرد، یکسره بسوی آینه رفت و در یک جست «عنتر» (پهلوان) گونه بر آینه یورش برد و شاخی تند به آن زد. و برگشت، بعد از این حمله در اثر خرد شدن آینه صداهاى عجیبی فضای اتاق را فراگرفت!

تمامی این اعمال در یک لحظه سریع و قبل از اینکه نفسهایم را فرو برم صورت گرفت. به خیال خود گفتم شاید درب خانه‌ی ما بر روی باغ حیوانات باز شده است، در حالیکه من در العباسیه می‌زیستم و باغ حیوانات در الجیزه بود ... خود را در شرایط و حالی یافتیم که از تخت خواب پریدم و از یورش قوچ به همسرم ترسیدم، او هم از ترس به گوشه‌ای خزیده و در من خیره گشته بود، گوئی مرا تشجیع می‌کرد که بر این حیوان دیوانه یورش ببرم که خلوت ما را بهم زده بود، اما سر و صدا و قطعه شیشه‌های پراکنده چنان بر هیجان حیوان افزوده بود که مرگ زودرس و ناگهانی در شاخها و چشمانش هویدا بود، من هم در یک لحظه تمامی حرکات جنگ گاوها را در ذهن خود بتصویر کشیدم. و به قصد نبرد با قوچ ملحفه روی تختم را گرفتم و دور انداختم، اما قبل از اینکه مهارت خویش را در جنگ با قوچ به نمایش بگذارم دختر خاله‌ام وارد شد و کاملاً نگران بود، زیرا خیال می‌کرد من آن را خواهم کشت و در حالیکه یقین داشت من با آن به مقابله برمی‌خیزم گفت: متوجه باش و بدان که این قوچ مال «السید البدوی» است.

بر قوچ بانگ برآورد قوچ با ناز و عشوه بسوی او رفت گوئی بچه نازپرور بود. آنرا گرفت و دست نوازش بر سرش کشید و برآیم تعریف کرد که از الصعید آمده این قوچ زیبا و تازه‌رس را - که سه سال است آن را پرورش می‌دهد - با خود آورده و آنرا برای «السید البدوی» نذر کرده که اگر فرزند سه ساله‌اش زنده بماند آنرا بر ایوان بارگاه سید ذبح کند، و پس فردا سومین سالگرد تولد بچه، و روز موعود وفا به نذر است!.

زن بیچاره خود را خوشبخت می‌دانست و این عبارات را بر زبان می‌راند من که تاب شنیدن این کلمات را نداشتم. از اتاق خارج شدم تا شوهرش را که در راهرو بود بیابم. او نیز خیلی خوشحال و شادمان به نظر می‌رسید، و از من خواست تا با آنان به «طنطا» بروم و شاهد برگزاری این مراسم عظیم باشم، آنان به دلیل دوری و بعد مسافت قوچ با خود آورده بودند، وگرنه آنهاييکه از مرقد «السید البدوی» نزدیک هستند شتر با خود می‌آوردند، نزدیک بود با آنان وارد مجادله شوم و با آنان به طنطا بروم تا متهم به قاطع صله‌ی رحم نشوم، وگرنه مردن یا ماندن بچه‌اش برای من مهم نبود، و ناچار با آنان می‌رفتم تا در مراسم شرک شرکت نمایم، در همان حال از خود می‌پرسیدم: چگونه او را قانع کنم که بر راه کفر حرکت می‌کند؟ و اگر خواب زیبایش را - که سه سال است در آن بسر می‌برد - آشفته کنم چه چیز روی خواهد داد...؟

با خود گفتم چه بهتر که موضوع را ابتدا با شوهرش در میان نهم چون مردان بر زنان مسؤولیت قوامت و سرپرستی دارند ... او را به گوشه‌ای از منزل کشاندم و به عمد کاری کردم که کتاب محمد بن عبدالوهاب را در دستهایم ببیند، دست به سوی کتاب دراز کرد، هنوز قرائت عنوان و نام کتاب را تمام نکرده بود که پرید (و آنرا دور انداخت) گوئی اخگر و آتش در دست گرفته بود...!.

شوهر دختر خاله‌ام عنوان کتاب را خواند که در آن آمده بود، در صفحات این کتاب زندگی‌نامه شیخ محمد بن عبدالوهاب و داستان دعوتش وجود دارد ... بانگ برآورد این چه کتابی است که مطالعه می‌کنید؟ و چگونه و از کجا بدست رسیده

است؟ حتماً یکی از آنها آن را از راه دروغ و کلک به تو داده است!! او می دانست که من مردی متوازن هستم و بر دینم حریص، و بر زیارت قبرها و تقدیم شمعها و نذرها و گاهی اوقات قربانیهای ذبح شده، یا زنده به آنها ابا ندارم، چنانکه او نیز اقدام به این اعمال می نمود. وقتی در چشمانش خیره شدم نگرش تسلیت جویانه در آنها دیدم، تسلیت بخاطر اینکه قدر خداوند مرا به سوی این رساله کشانده بود. و اما موضع من، بر من لازم بود موضعی همچون موضع دکتر جمیل غازی در قبال خود را در برابر او اتخاذ کنم، و مشیت خدا چنین بود که این برای من به مثابه امتحانی باشد ... و آیا می توانم آنچه را از راه مطالعه دریافته ام عملاً تطبیق کنم یا خیر؟ و آنچه را که مطالعه کرده ام به خوبی فهم نموده ام؟ و مهم تر از همه ی اینها تا چه اندازه بر عقیده ام اصرار دارم و دیگران را بدان اقناع می کنم ... هرکس نتواند در محیطی که در آن زندگی می کند تأثیرگذار باشد صاحب عقیده منفی است نه عقیده مثبت، و معقول نیست که عقیده توحیدی خود را در دل نگاه بدارم و دیگران را که در وادی گمراهی زندگی می کنند رها کنم ... زیرا اگر آنها را بحال خود رها کنم مرا در خرافات خود غرق خواهند کرد. بنابراین شایسته است از راه جدال بالاحسن با آنها وارد گفتگو شوم ... نه اینکه آنها را رها کنم و احساس کنند مسئله ساده است ... لازم است آنها را از شرک متنفر گردانم ... و آنها نیز متوجه حقیقت شوند از عقیده خرافی خود برگردند. چون نظر بر اینکه بنیان خرافات بر گمراهی بنا شده ضعیف و ناستوار است کافی است که ادنی شک بر آن وارد شود تا در مقابل آن از پای درآید، آری در مقابل ادنی شک بنیانش فرو می ریزد و ویران می شود... و اگر حق با الحاح به دنبال آن بیاید آن را نابود خواهد کرد، یا حداقل جلورشد آن را خواهد گرفت. روی این قاعده تصمیم گرفتم با توکل بر خداوند با او وارد گفتگو شوم و مسئله را برای او تشریح نمایم این هم کاری سهل و آسان نبود ... لازم بود در بدو امر اطمینان در دل او بوجود آورم و حجابی را که میان او و سیره ی شیخ محمد بن عبدالوهاب وجود داشت

از میان بردارم، بعد آنچه را که در گذر زمان از وهابیت و وهابیان در ذهن او رسوب یافته بردارم. در ابتدای امر وهابیت را متهم به چند تهمت نمود که خداوند می داند دعوت «توحید» از آنها بری است همانند برائت گرگ از خون حضرت یوسف علیه السلام.

با حمایت شدید شروع به تشریح علت حملات، ناخوشایندی و دشمنی که بعضی علیه دعوت توحید راه انداخته اند نمودم ... برایش توضیح دادم که این دعوت چگونه شعائر توحید و اصول عبادات را احیا کرده و بنیان حرفه‌ی دجال صفتان و نگهبانان قبور را از ریشه درآورده است. آنهایکه اموال و سرمایه‌ی مردم را سال به سال جمع‌آوری و انبار کرده و برکات و حسنات را بر خواستاران کرسیهای بهشت توزیع می‌نماید. کرسیها محدود و وقت نیز رو به اتمام است.

وَلَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ.

بعضی از نشانه‌های خیر در چهره‌ی او یافتم ... در حیرت او نگریستم ... گویی از بی‌هوشی و غفلت بهوش می‌آمد ... مع الوصف علایم تشنج در او هویدا بود، و از بندگان خدا که در گورها آرمیده‌اند؛ لیکن با ارواح خویش در کائنات تأثیر می‌گذارند، دفاع می‌کرد، که گویا در هر شبی از شبهای جمعه نزدیکی از «اقطاب» گرد می‌آیند حتی زنان مشهور نیز با آنان هستند و ناظر به شئون و احوال کائنات‌اند.

من هرگز انتظار نداشتم عقایدی را در درون او به تزلزل درآورم که مدت سی سال است با آنها زندگی می‌کند، تنها به همین مقدار اکتفا کردم که در این امر دقت بورزد، آیا این مردگان (صاحبان قبور) نزد خداوند محبوب‌تر و محترم‌ترند، یا حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم که رسول الله است؟! به او مهلت دادم که مدت طولانی روی این موضوع بیندیشد، بعد نتیجه را بدون تعصب و طرفداری به من بازگوید.

بمن وعده داد که بیشتر روی قضیه بیندیشد، و از من خواست در سفر مبارکشان به طنطا همسفر آنان باشم، گفتم: این امر ناممکن و محال است ... و اگر او و همسرش مصمم هستند به نزد السید البدوی بروند تا فرزندشان زنده بماند، معنای

این عمل این است که عمر انسانها در دست او است، در من خیره شد و فریاد برآورد ای مرد مردم را به کفر متهم مکن!!.

گفتم: کدامیک از ما دیگری را تکفیر می‌کند؟ من که از شما می‌خواهم بغیر از خدا متوجه هیچ احدی نشوی؟ یا شما که اصرار می‌ورزی به السید البدوی روی آوری؟ ساکت شد و این سخن مرا نوعی توهین به خود و خلاف ادب مهمان نوازی تلقی کرد، و همراه زن و فرزند و قوچش منزل مرا ترک و از عباسیه به قاهره برگشتند و از آنجا راهی طنطا شدند، وقتی دم در آنها را بدرقه می‌کردم بصورت توگوشی در گوشش خواندم که اگر از مراسم شرک آلود برگشتی ترجیح می‌دهم به نزد ما نیایی، و از این بابت ممنون خواهم شد. چون احتمال دارد سخنانی از ما بشنوی که برای خوشایند نباشد. مرد از شنیدن این حرف بیشتر دهشت زده شد ... قافله‌ی غریب راه افتاد و قوچ را بسوی طنطا سوق داد.

همسرم طبق عادت زنانه‌اش به توییخ من پرداخت به این دلیل که با ایشان به تندی برخورد کرده‌ام، و آنها هم نگران فرزندشان هستند که تنها این پسر برایشان باقی مانده است، بر سر همسرم فریاد کشیدم اگر فرزند برایشان باقی بماند به اراده و خواست خدا است، و اگر بمیرد باز به خواست و اراده اوست، و هیچ همتائی برای او در اوامر و اراده‌اش وجود ندارد.

به اداره مجله‌ای که در آن کار می‌کردم رفتم: دکتر با من تماس گرفت تا در رابطه با کاری با من صحبت کند، و از این موضوع که من با کتاب چه کرده‌ام، یا کتاب چه اثری بر من نهاده سؤال نکرد. ولی من ناگزیر پرسیدم: می‌خواهم در رابطه با برخی از مطالب کتاب با هم بحث کنیم، قرار گذاشتیم و شب با هم نشستیم واقعه مهمان «الصعیدی» را برایش بازگو کردم، هیچ تعلیقی بر تلاش من برای اقناع آنان جهت عدول از شرک نکرد. هر چند بنده چند روز قبل مانند آنان در شرک بودم، و شرک من

کمتر از شرک آنان نبود! و گفتم: اگر توجه داشته باشی بنده چیزی را به آنان یادآور شده‌ام که شما چند روز قبل به من یادآوری می‌کردی؟.

با آرامی گفتم: من یقین داشتم که تو در آینده برای دعوت چیز مفیدی خواهی بود، خواستم روی کلمه چیز مفیدی با او به مناقشه برخیزم مگر من از انسانها نیستم که واژه چیز مفیدی برای من بکار می‌برد، اما دکتر توقف نکرد و گفت بعد از مطالعه و قرائت نیمی از کتاب این اعمال از تو صادر شده، اگر بقیه‌ی کتاب و سایر کتب را بخوانی چگونه خواهید بود؟ و با این جمله غرق در خنده شد!!.

بعد از چند روز خبر یافتم که فامیلم از طنطا به صعید برگشته و نزد ما توقف نکرده و ظاهراً از من خشمگین است، این بانو نزد همه بزرگان قبیله از من شکایت کرده بود، در هفته بعد ناگهان زنگ در زده شد فرزند کوچکم رفت تا ببیند چه کسی است بعد برگشت و گفت: ابراهیم حران است.

«حران» - شوهر دختر خاله‌ام - چه روی داده؟ آیا قوچ جدیدی با خود آورده‌اند، نذر جدیدی برای قبر جدیدی آورده‌اند؟ یا چه چیز دیگر؟ تصمیم گرفتم خشم خود را بر وی فرو ریزم حتی اگر منجر به ضرب و شتم شود، به سرعت بسوی در رفتم با حران مواجه شدم، دست خود را بسوی من دراز کرد تا با او مصافحه کنم، او را دعوت به ورود به منزل کردم، موافقت نکرد - پس برای چه آمده ... تبسمی بر لبان آورد و گفت: برای کتاب محمد بن عبدالوهاب آمده‌ام، مدتی در او خیره شدم و بر نزدیکترین چیزی که در کنارم بود نشستم؟.

قلعه‌ای از قلعه‌های جاهلیت فرو ریخته است ... اما چرا؟ و چگونه؟ ابراهیم با پای خویش می‌آید و با الحاح از من می‌خواهد که راهپیمایی توحید را شروع کند ... حتماً امری پیش آمده که باعث این تحول درون وی گشته است، و خواستار کشف حقایقی می‌شود که مدت زمان طولانی از آنها غافل بوده است!.

از باب ترحم بر من بخاطر حیرتی که مرا فرا گرفته بود ... شروع به حرف زدن کرد و کلامی که از دهانش خارج می شد چون سنگ بزرگی می نمود که از قله کوه سرازیر شده و به گوشم می خورد ... بعد خود را بر زمین انداخت و گفت: بعد از بازگشتان پسرم فوت کرد! ﴿إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ﴾ این چهارمین فرزند ابراهیم بود که پشت سر هم فوت می کردند، و هرگاه فرزند به سه سالگی می رسید فوت می کرد ... و بجای اینکه نزد دکتر بروند تا علت مشکل، مورد بررسی قرار گیرد و معلوم شود مشکل از کجا است، در خون مرد است یا زن، به این قناعت پیدا کرده بودند که برای فلان شیخ نذر کنند، باری برای فلان قبر، و گاهی برای فلان کوه (کوه بنی سویف) تا فرزندشان زنده بماند، اما همه ی این امور سودی نبخشید، علیرغم ظلمی که بر نفس خود روا داشته بودند دلم بحالشان می سوخت ... حقیقت حال او مرا متالم و نگران کرد ... دستش را گرفتم و او را وارد منزل کردم، و در کنارش نشستم تا به تفصیل احوال او گوش فرا دهم!

با همسرش از طنطا به شهر خودشان برگشته بود ... و بعضی از اعضای قوچی را که بر ایوان قبر السید البدوی ذبح کرده بودند با خود به شهر آورده بودند، چون تعالیم جاهلیت و نادانی به آنان دستور می داد چنان کنند تا برکت را بر بقیه ی دوستان توزیع کنند و از اجزای آن بخورند ... اجزائی که در اثر عدم رعایت امور بهداشتی فاسد گشته و هرکس از آنها تناول می کرد گرفتار نوعی از اسهال و ناراحتی روده ای گشته بود، بزرگسالان با توجه به قوّت جسمی توانستند در مقابل تبعات آن دوام بیاورند، اما طفل بیچاره چی؟ مریض گشت و مادر نادان انتظار می کشید «السید البدوی» خود دخالت کند، و او را شفا بدهد، اما وضعیت بچه بسوی خرابی رفت، در نهایت امر او را نزد پزشک بردند، وقتی دکتر او را دید بهت زده شد از اینکه چطور این زن تا این حد نسبت به فرزندش لایبالی عمل کرده است که فرزند بیچاره این همه عذاب بپشد. مریضی چهار روز طول کشید دکتر از سر تعجب سر خود را

تکان می‌داد، ولی مایوس نگردید، نسخه معالجه برایش نوشت و دارو و تزریق را برایش تجویز کرد، اما مرض شدت یافت و جسم نحیف طفل تاب آنرا نیاورد ... سرانجام فوت کرد و از دنیا رفت!

مرگ طفل ابتدای بروز مشاگل: صدمه‌ی مرگ فرزند بر مادر بس دشوار بود ... دشوارتر و بزرگ‌تر از اینکه قابل تحمل باشد ... مادر بر اثر واقعه آگاهی و ادراک خود را از دست داد، و به نوعی دیوانگی مبتلا شد، به هر چیز که می‌رسید خود را بدان می‌چسباند و روی دوش خود می‌نهاد، و با آن به بازی می‌پرداخت، گویی فرزندش است ... اما پدر بشدت در فکر بود و این صدمه او را متنبه کرده بود که همه‌ی امور در قبضه‌ی قدرت خدا است. خدائی که همتائی ندارد، و رفت و آمد سالانه‌ی او به قبرستان جز خسران و زیان بهره دیگری برایش در پی نداشته، و اعتراف کرد که گفتگوی رد و بدل شده میان من و او هنوز در گوشه‌هایش طنین انداز است، بعد ساکت شد. سخنهایی با او زدم که باعث کاهش اندوه و نگرانش بشود، کلماتی که باید در همچون مناسبت‌هایی بر زبان رانده شوند، اما قسمتی از سخنانش که مربوط به مرض همسرش بود هنوز بی‌نتیجه مانده بود که آیا از آن شفا یافته یا خیر؟

گفتم: امیدوارم خداوند همسرت را از مرضی که بدان مبتلا گشته است شفا دهد ... او که سرش را به زیر انداخته بود گفت: خانواده او اصرار دارند او را در اطراف بعضی از قبور به طواف بگردانند، و مانع از بردن او به نزد پزشک اعصاب و روان هستند، گذشته از این او را نزد خانمی برده‌اند که گویا با جنیان در ارتباط است. او هم افسونی بر یک سینی سفید برایش نوشته است و بدین ترتیب مرض او روز بروز شدت می‌یابد، و آنچه که دجال صفتان کرده‌اند همراه با پول صرف شده در این راه، همه به فنا و هدر می‌رود!

و هنگامی که مرد خواسته بود موضوع را از ریشه حل کند و اصرار نموده بود او را نزد دکتری ببرد ... و اگر نپذیرند او را طلاق دهد چون آنان (پدر و مادرش) باعث به

فساد کشیده شدن او شده‌اند مادرش با او به مقابله برخاسته و سوار سر دخترش شده است، از این رو ناگزیر از طلاق او شده است، هر چند در دل خواهان طلاق و جدایی از او نبوده است!

داستان مرد مرا سخت تکان داد، هر چند بر نسخه‌ای از کتاب که دکتر جمیل به من داده بود بس حریص بودم، آنرا به او دادم، آن را در دست گرفت و صفحات آنرا زیر و رو می‌کرد، و در صفحه آخر روی جلدش جمله‌ای نوشته شده بود که با صدای بلند آنرا قرائت کرد، گوئی قبل از اینکه آنرا برای من بخواند برای نفس و روان خود می‌خواند (نواقض الاسلام) از کلمات شیخ الاسلام محمد بن عبدالوهاب:

﴿إِنَّهُ مَن يُشْرِكْ بِاللَّهِ فَقَدْ حَرَّمَ اللَّهُ عَلَيْهِ الْجَنَّةَ وَمَأْوَاهُ النَّارُ وَمَا لِلظَّالِمِينَ مِنْ أَنْصَارٍ﴾ [المائدة: ۷۲].

«هر کس به خداوند شرک بورزد همانا خداوند بهشت را بر وی حرام نموده و آتش دوزخ جایگاه اوست و ستمکاران را هیچ کمک رسانی نیست».

از جمله ذبح و سربریدن حیوان برای غیر خدا ... مانند کسیکه آنرا برای جن یا قبر ذبح کند، سرش را بلند کرد و در من خیره شد بعد کتاب را گرفت و رفت و قول داد آنرا بعد از چند روز بمن برگرداند، و نیز کتاب‌های مورد نیاز را در زمینه توحید برایش تهیه کنم؟

ابراهیم در حالی برگشت که مشکلات و نگرانیهای او بر وجود من سنگینی می‌کرد ... زیرا این مشکل، تنها مشکل یک فرد یا یک مجموعه نیست، بلکه مشکل برخی از مسلمانان در بسیاری از شهرها است ... خرافات نزد آنان محبوب‌تر از حقیقت است، گمراهی از دل‌های آنان نزدیک‌تر است تا هدایت ... بدعت آنها را بیشتر بخود جذب می‌کند تا سنت!

خواستم یک تماس تلفنی با دکتر جمیل برقرار کنم: زیرا می‌خواستم آخرین اخبار ابراهیم را برایش توضیح دهم ولی موفق به تماس نشدم، شروع به نوشتن

مقالات برای یک ماهنامه که در قطر منتشر می شد نمودم ... قبلاً نیز بحث هایی در رابطه با جریمه در ادب عربی در آن منتشر کرده بودم، مراجع را در جلو خود ردیف کردم و با استعانت از خداوند شروع به نوشتن نمودم، ناگهان تلفن زنگ خورده، تماس گیرنده یکی از کارمندان رسمی وزارت کشور بود، بحکم وظیفه ام - روزنامه نگار متخصص در امور جرایم - مرا دعوت کرد تا در رابطه با قضیه مرگ یکی از کارگران منطقه بلاط که دو روز بود جثه اش پیدا شده بود تحقیقی انجام دهم!

مشغولیت های خود را رها کردم و به سوی محل تحقیق به حرکت افتادم ... آنچه تعجب مرا برانگیخت و برایم عجیب بود اینکه اساسی که این جریمه بر مبنای آن رخ داده بود سقوط در جهنم شرک و دجال گری و شعبده بازی بود. مقتول کسی بود که ادعای ارتباط با جنیان داشت، و مدعی بود می تواند میان همسران مخالف و ناراضی توافق بوجود آورد، و برخی از امراض را شفا دهد، و کارهای صعب العلاج و مشکلات غیر قابل حل را، حل کند، و همه ی این عملها را در کنار شغل اصلی اش در منطقه کاشی سازی و آجر سازی انجام می داد...!

و اما فرد متهم به قتل: مردی بود از اهالی الصعید که پنجاه سال از عمرش گذشته بود، با زنی ازدواج کرده بود که بچه نمی آورد، او را طلاق داد و با دختری ۱۷ ساله ازدواج کرد، او هم نازا بود ... بعد از تحقیق متوجه شد که همسر قبلی اش از سر انتقام به عمل جادوگرانه ای علیه او برخاسته است که مانع از بچه دار شدن زن جدیدش می شود، با آن مرد جوان که عمرش از چهل سال تجاوز نمی کرد ارتباط برقرار می کند و با او به توافق می رسد کاری کند جادوی زن را باطل گرداند، مرد دجال صفت از فرصت استفاده نمود و با او به خانه رفت، بعد از صرف شام برخی از مستلزمات احضار جنیان - چون عود و شمع و عطر - را از او طلبید، مرد در طلب خرید اشیاء مذکور بیرون می رود و مرد دجال صفت با زن زیبایش در خانه تنها می ماند. مرد به سرعت بیرون رفت تا وسایل احضار و سوزاندن جن را تهیه کند،

دجال جوان با زن زیبا تنها می ماند و با استفاده از فرصت در صدد برمی آید به وی تجاوز کند، اما زن پاک دامن و شریفه از دست او فرار می کند و می خواهد به خانه همسایه پناهنده شود، در دم در همسرش را می یابد که کیسه پول را جا گذاشته بود و آمده بود تا آنرا همراه خود ببرد، داستان را برایش تعریف کرد، مرد الصعیدی خشمگین وارد منزل شد و چوب دست کلفتی برداشت و بر مرد دجال صفت حمله ور شد و او را کشت، بعد به فکر فرو رفت چگونه خود را از دست جثه اش خلاص کند، بیرون رفت جوالی خرید و جثه را در آن انداخت و تا نیمه شب منتظر ماند، آنگاه جثه را در فضای خالی نزدیک محله رها کرد و بخانه برگشت تا آثار حادثه را محو نماید، و به گمان خویش فکر می کرد از شر دجال جوان رهائی یافته است.

اما مردان پلیس بعد از یافتن جثه شروع به تحقیق نمودند، ابتدا به جستجوی جوالی که جثه را در آن یافته بودند پرداختند و آنرا بر بقاله های منطقه عرضه می کردند، سرانجام یکی از بقالها گفت فلان کس این جوال را دیروز از من خریده است، پلیس ها مرد را گرفتند و به تفتیش منزلش پرداختند، سرانجام آثار جنایت را پیدا کردند، بعد از فشار و تضییق وارد کردن، به تفصیل واقعه اعتراف کرد...!

حضور بنده هم در این تحقیق یک امر اتفاقی و تصادفی نبود همه چیز در ملکوت خداوند بر اساس قدر پیش می رود ... بررسی پرونده این جرمه نیز که متعلق به فساد اعتقادی بود به من واگذار گردید تا موضوع عقیده و خرافات را بار دیگر از ریشه مورد ارزیابی و مناقشه قرار دهم ... چرا خرافات ترویج داده می شود و بدون هیچ بازدارنده ای در درون وجود انسانها نفوذ می کند؟ آیا بدین علت نیست که رواج دهندگانش از قربانیان، زیرک و کار کشته ترند؟

چرا قربانیان آن که به میلیونها به شمار می آیند بسوی ممارسه خرافات و ایمان بدان، و از خود نشان دادن تعصب برای آن سوق داده می شوند؟ آیا بت پرستی عبارت از ایمان به یک امر محسوس و ملموس است که سالهای طولانی است در

اذهان جهانیان رسوب پیدا کرده و هم اکنون از نو خود را بر انسانها تحمیل می‌کند و شرایط روانی بعضی از انسانها نیز باعث تقویت آن می‌گردد ... آنهائیکه ناتوان از یافتن تفسیری برای آن هستند!!؟.

قاتل و مقتول در این جریمه هر دو فاسد العقیده بوده و از اسلام چیزی جز نام آن درک نکرده‌اند مقتول شعبده بازی است که در میان مردم می‌گشت و خرابکاری و بد اعتقادی در میان آنان رواج می‌داد، به آنها دروغ می‌گفت و ادعا می‌کرد با جنیان در ارتباط است امراض را شفا می‌دهد، بدبختها را خوشبخت می‌نماید، و با همکاری جنها مریضها را شفا می‌دهد، و افراد سالم را به مرض مبتلا می‌کند، بدون اینکه متوجه باشد در این ادعا علاوه بر شرک مضاعف، زیان وارد کردن بر مردم بیچاره وجود دارد ... اما قاتل از فرط نادانی معتقد بود انسانی همچون او می‌تواند پسر یا دختر به او بدهد، و از فرط علاقه‌مند شدن به بچه‌داری عقل خود را از دست داده بود، و اگر او عقیده سالمی می‌داشت تا در ذهن او رسوخ دهد جز الله - که بدون شریک است - سود و زیان رسانی وجود ندارد، و این مفاهیم در عمق ذهن او متمرکز می‌گشت، امکان نداشت خود را تسلیم دجالی کند، و عقیده‌اش به او اجازه نمی‌داد خود را تسلیم امثال این شعبده‌باز نماید.

در بسیاری از موارد موضوع خرافات بعضی از متعصبین را بجایی می‌رساند که به دفاع از آن برخیزند و خود را مدافع آن قلمداد می‌نمایند حتی در راه آن آماده جنگ و فداکاری هستند، گاهی کسانی را می‌یابیم که در مجالس با هیجان و خشم فریاد می‌کشند و به دفاع از آن می‌پردازند، روایت می‌کنند که چگونه فلان شیخ او را از ورطه و هلاکتی که در آن افتاده بود نجات داد، و اگر فلان شیخ کاری برایش نمی‌کرد امسال نمی‌توانست به فلان مقام ترقی کند، و اختلافش با همسرش به جایی رسیده بود که نزدیک بود او را طلاق دهد، و اگر فلان شیخ ورقه‌ای برایش نمی‌نوشت که زیر بغلش قرار دهد کارش ساخته شده بود ... در اینجا داستان جالب یک خانم

بیادم آمد که فارغ التحصیل رشته کشاورزی است و در این رشته دکترا گرفته است و الآن بعنوان مدیر دفتر وزیر کشاورزی یکی از کشورهای عربی کارمند است، خانم دارای گواهی دکترا ... روزی شوهرش متوجه می شود که افسونی زیر بالشش وجود دارد از همسرش راجع به آن سؤال می کند زن گفت حدوداً ۵۰ جنیه داده است تا این دعا را برایش نوشته اند تا دل او را باز یابد چون این روزها احساس می کند که نسبت به او بی میل گشته است، نتیجه این شد که شوهرش او را طلاق داد ... این داستان را وکیلی برای من بازگو کرد که پرونده آنها در دادگاه زیر نظر او بود.

خرافات به اوج خود می رسد:

وقتی متخصصان امر خرافات و طایف شیوخ را تقسیم بندی می کنند و به هر کدام از آنان یک امر خاصی واگذار می نمایند، موضوع خرافات به اوج خود می رسد. قبر فلان سیده خانم برای کسانی زیارتگاه است که به سن پیری رسیده اند و هنوز نتوانسته اند شوهری برای خود بیابند. قبر فلانی مخصوص رزق و روزی است ... و فلان قبر برای موضوع محبت و عشق مؤثر و شفا دهنده است، و آن یکی در امراض اطفال و چشم زخم و سوء هاضمه و مفید است، نقشه ای که افراد فقیر و مسکین را چشم و گوش بسته فریب داده انگار این آیه قرآنی را نخوانده اند:

﴿وَإِنْ يَمْسَسْكَ اللَّهُ بِضُرٍّ فَلَا كَاشِفَ لَهُ إِلَّا هُوَ وَإِنْ يَمْسَسْكَ بِخَيْرٍ فَهُوَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ﴾ [الأنعام: ۱۷].

«اگر خداوند زبانی به تو برساند هیچ کس جز او نمی تواند آن را برطرف سازد، و اگر خیری به تو برساند او بر هر چیزی توانا است».

و گویی این فرموده رسول الله ﷺ را ندیده اند که «مَنْ تَعَلَّقَ تَمِيمَةً فَقَدْ أَشْرَكَ»^۱. «هر کس مهر و طلسمی به قصد چشم زخم بر خود آویزان کند شرک ورزیده است».

تسلیم خرافات شدن، وقف بر عوام الناس و جاهلان نیست، بلکه متأسفانه بسیاری از افراد با سواد که در دانشگاه‌ها درس خوانده و مدرک گرفته‌اند گرفتار آن شده‌اند، با این وصف خرافات امری است که در درون انسانها نفوذ کرده و ریشه دوانیده است، کسانی که از عقیده سلیم بهره‌مند نیستند تا آنها را از این «شرکیات» باز دارد، گرفتار شده‌اند. چیزی که جای شک نیست اینکه، کسیکه ایمان واثق و محکم به خداوند دارد و قناعت پیدا کرده که الله مالک و پروردگار همه چیز است و شریک و واسطی ندارد. همچون کسی در یک مناعت ایمانی و قلعه اعتقادی چنان زندگی می‌کند که خرافات و مفاسد نمی‌توانند به درون او راه یابند، و همه این خرافات و خزعلات در برخورد با ایمان چون کوه استوار و تخته سنگ سفت او، خرد می‌شوند، چرا؟ چون او امر خود را حواله‌ی خدا نموده و جایی برای مناقشه بر سر مسئله نمانده است.

پس ایمان به خدا و عقیده سالم چیزی نیست که ضرورتاً در کتب و بواسطه‌ی مدرک دانشگاهی برای انسان پیدا شود. بلکه خیلی ساده‌تر از این است. خداوند سبحان آنرا در دسترس همگان قرار داده است تا فقیران از آن محروم نگردند و به ثروتمندان اختصاص پیدا نکند!!

در حالی که من غرق در نوشتن این حلقه بودم سر و صدای کوبیده شدن طبلی سکون و آرامش شب را شکست ... سر و صدا بدون وقفه در افزایش بود تا آنجا شدت پیدا کرد که دیوارها را تکان می‌داد ... با توجه به تخصصی که در زمینه همچون آهنگها داشتم فهمیدم که حتماً یکی از زنان ثروتمند همسایه مراسمی برگزار می‌کند و حتماً همه زنان دوست خود را که همچون او به جن‌زدگی گرفتار شده‌اند دعوت کرده است. تا شاهد مراسم جن‌زدایی او باشند چون این اولین بار نبود که همچون مراسمی در منطقه برگزار شود، زیرا این خانم هر شش ماه یکبار مراسمی از این نوع برگزار می‌کرد تا جنی را که در بدنش سکونت گزیده راضی نماید.

در یک تلاش بیهوده خواستم وسیله‌ای برای رهایی از شنیدن این صدای ناهنجار پیدا کنم کار نگارش را رها کردم و مشغول مطالعه شدم ... در همین اوضاع و احوال بود یکی از دوستانم - که یکی از علمای ازهر بود و در وزارت اوقاف و شؤون ازهر کار می‌کرد - به دیدارم آمد، به استقبالش رفتم، چون بحث و مناقشه با او را دوست داشتم، و تصور می‌کردم گفتگو با او مرا از شر شنیدن صدای طبل و آواز نجات خواهد داد.

از عملکرد زن همسایه نزد او دهان به شکوه گشودم و با هم وارد فاز سخن از جن و شکوای مردم از آنها شدم و ادعای زنان که جنها برایشان سوار می‌شدند و تعداد فراوان از زنان و مردان که مراسم جن‌زدایی برگزار می‌کنند ... و این مرد که دارای گواهی نامه سطح بالای از دانشگاه الازهر بود مع الوصف تأکید می‌کرد که خواهری دارد در اثر جنگی که میان او و شوهرش روی داده است گرفتار جن‌زدگی گردیده و جن برای چند روز دست راست او را از کار انداخته و تا مراسم جن‌زدایی را برای او نگرفته‌اند او را رها نکرده و در این مراسم پیرزن جن ربا اتفاقی میان او و جنها به امضاء رسانده که براساس آن میان آنان همزیستی مسالمت آمیز برقرار باشد و جن دست او را رها کند، اما به شرطی که خانم یاد شده هر سال مراسمی برگزار نماید.

این کلام یک مرد عالم بود ... سکوت به طول کشید ... و به وضعیت ابراهیم الحران بیچاره و همسر بی‌سوادش می‌اندیشیدم که هیچ حرج و عتابی بر آنها نیست ... زیرا در حالی که رأیی یک عالم در رابطه با مراسم جن‌زدایی چنین است چه گلایه‌ای از آنان می‌توان کرد، صدای طبل مراسم هنوز به گوش می‌رسید و سکون و آرامش مرا بر هم می‌زد سروصدای که به قصد جلب رضایت جن و نرم کردن دل عفریته‌ها تشکیل گردیده بود!

شب نشینی‌م با دوست عالم ازهری به پایان رسید جلسه‌ای که اخلاص مرا در حق او تبدیل به شک و دودلی کرد ... زیرا او را معتقد به خرافات و مؤید حکایات

جن یافتم ... و احساس کردم وقتم در میان اعتقادات باطل او و صدای طبل مراسم جن‌زدایی به هدر رفته است مراسمی که صدایش از لابلای پنجره کتابخانه شخصی‌یم به گوش می‌رسید ... و من فریادرسی گیر نمی‌آورم که شیرانه مداخله کند و مرا از دست این دو نجات بدهد.

صبح هنگام از صدای زنگ تلفن بیدار شدم از آهنگ زنگ معلوم بود که از راه دور خارج از قاهره تماس گرفته‌اند گوشی را برداشتم متوجه شدم مکالمه از الصعید است و گوینده شوهر خاله‌ام و پدر همسر ابراهیم الحران است ... به من ابلاغ کرد که فردا به قاهره می‌آید و فقط جهت اطلاع از حضور من در قاهره تماس گرفته است، او مرا برای یک امر مهم می‌خواست من هم از او استقبال کردم و گفتم منتظرم ... و به هزار و یک دلیل جز این راهی نداشتم.

دلیل اول، من برای او بسیار احترام قایل بودم، و او را دوست می‌داشتم، و در صدای او احساس رجا و انتظار مساعدت می‌دیدم، من هم در مقابل انسان مأیوس که برای حاجتی به من پناه می‌آورد تا برایش انجام دهم چاره‌ای جز تسلیم ندارم ... نخواستم خواسته او را - ولو بصورت نیکو - رد کنم و گفتم تلاش می‌روزم از کسانی باشم که خداوند از دست آنها خیر را نصیب مردم می‌گرداند هر چند این کار وقت مرا ضایع می‌کرد و برای من مشکلاتی در پی داشت با این وصف بخاطر خدا خواسته او را پذیرفتم!

فردای آن شب در یک کاروان حزین مرکب از شوهر خاله و خاله‌ام و دخترش، - که بعد از وفات فرزندش به نوعی دیوانگی مبتلا شده بود و وضعیت عقلی‌یش رو به خرابی نهاده و وارد مرحله افسردگی عمیقی گشته بود - از راه رسیدند ... ابتدا از حرف زدن با او خودداری کردم. چون احساس و شعور خود را نسبت به اطرافیان از دست داده ... و نمی‌توانست میان خواب و بیداری فرق قایل شود ... از دنیای مردم منتقل گشته و در دنیای وهم و افسردگی غرق گشته بود ... و آن چنان لاغر گشته بود

که گویی ذوب شده و به هیکلی تبدیل شده بود، - که از نشانه‌های حیات فقط حرکت چشمان در او دیده می‌شد که بدون هدف به این سو و آن سو نظر می‌افکند ... پدرش در کمال غمگینی از من درخواست کرد با پسرم که دکتر متخصص اعصاب و روان بود و در «دار الاستشفاء للأمراض النفسية والعصبية بالعباسية» کار می‌کرد تماس بگیرم تا در درجه اول جایی برایش پیدا کند که در آن بستری شود. مادرش گریه‌کنان به گناه خود اعتراف می‌کرد که چگونه وقت خود را هدر داده و بر معالجه دختر نزد شیوخ و طواف پیرامون قبرها، و ضایع کردن وقت تا هنگام شدت یافتن مرض، قصور کرده است، تا کار به جایی رسیده که دخترش قدرت مقاومت در برابر مرض را از دست داده است، و اعتراف کرد که رفتارش با ابراهیم حران دامادش خطا بوده است اما عذرش این بود که قربانی جهل و تبلیغات دهها زنی بوده که تأکید می‌کردند تجاری چنین و چنان با شیوخ و اصحاب قبور و دجال صفتان دارند، و در مثل است که «از مرد با تجربه سؤال کن و از پزشک سؤال مکن».

به فضل خداوند توانستیم در روز اول مکانی برایش پیدا کنیم و او را به قسمت درجه یک بیمارستان برسانیم، فرزندم گفت وضعیت او جای نگرانی نیست ... زیرا اهمال کردن و عدم توجه باعث شدت مرض او گشته، بعد از یک هفته تحت معالجه و درمان بودن وضعیت دختر رو به بهبودی رفت، بیمار از طریق وارد کردن شوکهای برقی و سایر وسایل علاج که متخصصان با آن آشنا هستند تحت معالجه بود. در همین اثنا ابراهیم حران با من تماس گرفت گفتم راجع به امری مهم با تو کار دارم و شایسته است مرا در خانه ببینی ... وقتی آمد مسئله را برایش تشریح کردم و گفتم دکتران عقیده دارند یکی از راهکارهای معالجه او بازگشتش به نزد شوهر است، اما من دریافتم بر اثر مطالعه کتابهایی که در زمینه‌ی توحید از دکتر جمیل غازی دریافت کرده تحول عظیمی در وی بوجود آمده است ... عباراتی که قبلاً بر زبان او می‌آمد چون قسم به قرآن و پیغمبران و بعضی از مشایخ دیگر بر زبانش نمی‌آمد ... و

زندگی خود را طوری تنظیم کرده بود که جز عبادت و بندگی برای خدا کسی را عبادت نمی‌کرد، تنها از او می‌ترسید و از کسی غیر خدا طلب و رجایی نداشت ... بعد از اینکه راجع به اعاده همسرش با وی صحبت کردم مصرانه گفت بازگشت دادنش مشروط است، و آن اینکه مادر زن و پدر زنش از اعتقادات قبلی خود دست بردارند، و اما همسرش، گفت: من خودم مسؤولیت او را بعهده می‌گیرم، مجلسی ترتیب دادم که جز همسر خانم - که در بیمارستان بود بقیه همگی در آن حضور داشتند و بعد از این درس سخت مجبور به پذیرفتن شروط شدند، وقتی ابراهیم برای عیادت همسرش به بیمارستان رفت بیشترین تأثیرها را بر شفای وی نهاد، و زمانیکه فهمید او را به همسری خود برگردانده است خوشحالی‌اش دو چندان شد.

پسرم که پزشک معالج او بود گفت بازگشتش به نزد شوهر و عیادت او از آن، باعث تعجیل در شفای او می‌شود - چرا که او یگانه فرزند پدر و مادرش بود و مرگ فرزندش صدمه‌ای بس بزرگ بر وی وارد کرده بود، بعد واقعه طلاق که برایش پیش آمده بود بطور کلی باعث از دست دادن عقل و شعور او شده بود. بعد از یک ماه و ۱۰ روز مقرر شد از بیمارستان مرخص شود، در دم بیمارستان شوهر، پدر و مادرش در یک سواری منتظر او بودند و بعد از مرخص بلافاصله او را به الصعید بازگردانیدند!

من هر چه کنم نمی‌توانم آثار این مصیبت و حادثه را از دل خود بیرون بیاورم و سهل و ساده نیست نسبت به خرافات بی‌تفاوت باشم که این چنین هر روز بنیان اشخاص و خانواده‌ها را به ویرانی می‌کشد، هر روز بلکه هر لحظه دهها نفر از اعضای عشیره و هم خانواده‌های دینی‌یم و کشورهای اسلامی گرفتار خرافات می‌شوند، از خود می‌پرسیدم چرا ما مردم خاورمیانه گرفتار این خرافات شده‌ایم تا ما را قطعه قطعه و تجزیه کند و خرافات روی سینه افراد جامعه‌ی ما رشد کند و بزرگ شود و ما را از حرکت پیشرفت و تکامل باز، و از قافله تمدن عقب نگه دارد.

با دنیای غرب

دنیای غرب نیز از خرافات تهی نیست با این وصف آنها در تمدن زندگی می‌کنند و مشغول ممارسه آن هستند و هر روز آنها را به جلو سوق می‌دهد.

در واقع خرافات آنان دشمن روح و معنویت است و آنها را هر چه بیشتر گرفتار مادی‌گری می‌نماید. و فقط همین با تمدن آنان سازگار است و از آن انتظار می‌رود.

اما در جهان شرق: خرافات رایج در میان ما دشمن عقل و مادیات است، این است که باعث ویرانی زندگی و حیات ما در حال و آینده شده است.

و هیچ راه چاره‌ای جهت خروج از این تنگنای اجتماعی نداریم جز پاکسازی عقیده از شوائب و خرافاتی که ربطی با دین ندارند و بر آن آویزان شده‌اند.

آنگاه که توحید به اسلوب زندگی و فرهنگ و عقیده تبدیل شود این ابرهای تیره برای همیشه خود را از آسمان و افقهای ما گم خواهند کرد، ابر خرافات، دجال‌گری و شعبده‌بازی و غیب‌گویی و ...

و این مسؤولیتی است که بایستی مسئولین امور تربیتی بدان برخیزند و به آن اهتمام بدهند، زیرا واقعیتی که هم اکنون در آن بسر می‌بریم بمراتب بدتر از آن است که بحثش کردیم و در این اعترافات که آنرا مطالعه کردی، زیرا اگر شما یکصد خانواده را مورد بررسی و تحقیق قرار دهی می‌بینی که همه‌ی آنچه در این روایات برای تو بازگو کرده‌ام تنها تمثیل و بیان مشتی از خروار است.

﴿رَبَّنَا ءَامَنَّا بِمَا أُنزِلَتْ وَاتَّبَعْنَا الرَّسُولَ فَاكْتُبْنَا مَعَ الشَّاهِدِينَ﴾^(۵۳)
[آل عمران: ۵۳].

«پروردگارا، ایمان آوردیم به آنچه فرو فرستاده‌ای و از فرستاده (تو) تبعیت ورزیدیم

پس ما را با گواهان (بر تبلیغ رسول) بنویس».

وصلی الله علی محمد وآله وصحبه وسلّم